چو رخشنده ماهی که در وقت شام
بر آید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش
ز تارک در آموده تا دامنش

روان ماه و رویان پس پشت او
چو ناهید صد در یک انگشت او
پریرخ چو در لشکر شه رسید
جهان در جهان خیل درگاه دید

ز بس نوبتیهای زرین نگار
نمی‌برد ره بر در شهریار
ز بس برنیانهای زرین درفش
هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

نشان جست و آمد بدرگاه شاه
سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب
ستونش ز زر میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست
زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار
در آمد بنوبتگه شهریار

سران جهان دید در پیشگاه
سر افکنده در سایهٔ یک کلاه

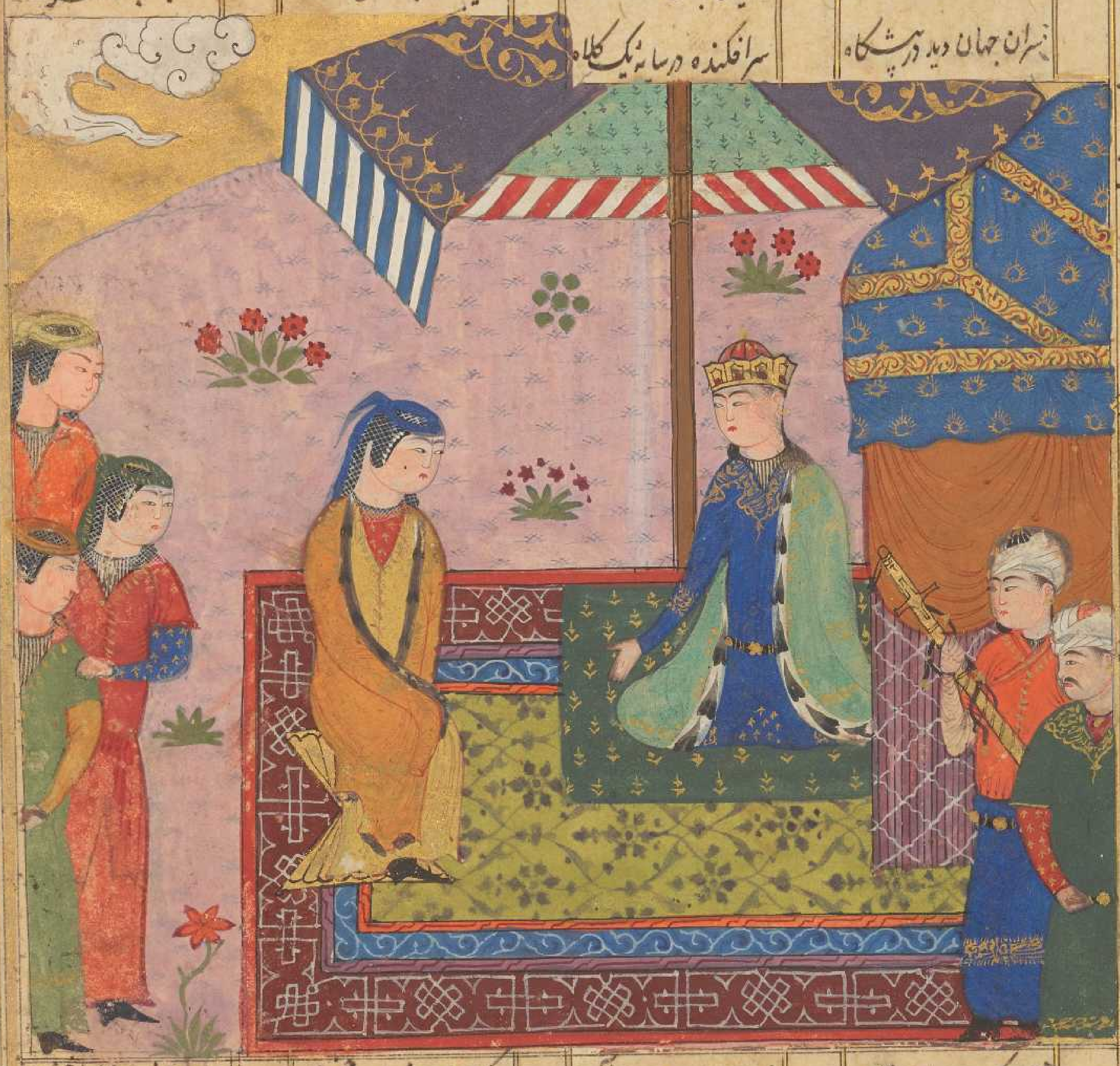

جهان گر بسی رونق و نور و تاب
شده چشم بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه آوای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه شکبار
زمین داد بوس آفرین برگرفت
فرو ماند از شیرمردان شگفت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب
[illegible]
نهادند خوان آنگهی بی دریغ
[illegible]
ز نعمت که باید اندر شمار
[illegible]
جهان از یکی خورد و الوان نبود
[illegible]
چو خوردند چندانکه آمد پسند
بجام و صراحی کشیدند دست

زمین گشت چون حوضهای بهشت
نخستین ز جلاب نوشین سرشت
خورشهای خوش در میان آورد
که سالار خوان خورد و خوان آورد
اشارت چنان رفت ز فرماندهی
نشیننده را چون دل آمد بجای
بران آمدن شادمانی نمود
بسیجید و پس مهربانی نمود
[illegible]

[illegible]